ترور ماتیاس

(پنج روایت از ترور ماتیاس اشتیف برگر)

حمید عشقی

انتشارات آرمان رشد

۱۳۹۳

فهرست مطالب

من تنها کسی بودم که می‌دانستم
من دارم می‌میرم!
چه کسی سوسک‌ها را کشت!!
قتل دلقک در خرابه
هیچ‌چیز اون‌طوری که به‌نظر می‌رسه، نیست

من تنها کسی بودم که می‌دانستم

همه‌چیز از یه روز سرد و ابری شروع شد و من به‌تنهایی در محوطهٔ یه ایستگاه قدیمی راه‌آهن در اطراف پاریس داشتم قدم می‌زدم. یه کلاغ هم بالای واگن یه قطار، درست در امتداد مسیری که من داشتم راه می‌رفتم،

راه می‌رفت و هر چند دقیقه یک‌بار به من نگاه می‌کرد. اون هم مثل من لباس سیاه پوشیده بود. راه رفتنش داشت عصبیم می‌کرد. یه دفعه

ایستادم و با فریاد دستامو تو هوا تکون دادم، اون هم که ترسیده بود، به‌سرعت پر زد و رفت و من دوباره تنها شدم. وقتی که یه پُک عمیق به سیگار

زدم، تازه متوجه شدم دارم سیگار می‌کشم.
خدایا، من کی اونو روشن کرده بودم؟
در اصل این جور قرارمدارهای سازمان به نظر من خیلی ابلهانه بود.اونها فکر می‌کردن که سازمان ضداطلاعات فرانسه حتی در فضای خالی بین دیوارها هم می‌تونه حضور داشته باشه. یک‌سالی بود که قرارهای ما زیر پل، توی یه پارک جنگلی تو حومهٔ شهر و یا توی خرابه‌های باقی‌مونده از جنگ قبلی و جاهایی مثل این انجام می‌شد و هر بار مثل همیشه یکی از این دو کار رو انجام می‌دادیم: یا کاری که انجام می‌دادیم یه

عملیات سطح پایین بود و یا یه عملیات سطح بالا. اصلاً از نظر من حد وسط وجود نداره.

یک‌بار در یک ملاقات، سازمان، یه سری اطلاعات دربارهٔ علاقه‌مندی‌های یه هنرپیشهٔ مشهور فرانسوی به من رد کرد و من هم این اطلاعات رو به یکی دیگه رسوندم و اون هم شاید این اطلاعات رو به یکی دیگه داده تا سرانجام به برلین برسه و این از اون عملیاتی بود که منو خیلی عصبی می‌کرد، چون درواقع یه عملیات سطح پایین به حساب می‌اومد. یک‌بار هم در یه ملاقات، اطلاعاتی به من داده شده بود که در اون، تمام

برنامه‌های روزانهٔ وزیر دفاع فرانسه، اینکه کی از

خواب بلند می‌شه، کی حموم می‌کنه، به چه غذایی علاقه داره و چه ساعتی به دفتر کارش می‌ره، همه با تمام جزییات اومده بود. یکی از اعضای سازمان تونسته بود این اطلاعات رو از باغبون وزیر دفاع بگیره و در مقابل تنها چند تا شامپاین قدیمی به اون داده بود. این عملیات از نظر من یه فعالیت سطح بالا بود؛
اما چند ماه بعد وزیر دفاع برکنار شد و تمام این اطلاعات دوباره تبدیل به اطلاعاتی سطح پایین شد.

درست وقتی‌که بارون شروع شد، تو خمِ پیچِ یه جاده که من به‌طورکامل بهش تسلط داشتم، همون پیرمرد همیشگی رو دیدم که داشت

می‌اومد

سر قرار. من همیشه از دیدن اون احساسی متضاد بهم دست می‌داد. اول اینکه از اون بدم می‌اومد، چون همیشه فکر می‌کرد خودش بیشتر از تمام اعضای سازمان می‌فهمه و هر ملاقات با اون تنها یه معنی داشت: دردسر. دوم اینکه از دیدنش لذت می‌بردم، چون او رئیس شبکهٔ جاسوسی سازمان[1] SD در فرانسه بود و من خیلی دوست داشتم جای او باشم.

۱- SD (*Sicherheitsdienst*) سرویس مخفی سازمان SS بود که در ابتدا وظیفه حفظ امنیت داخلی را برعهده داشت و سپس به انجام مأموریت‌های اطلاعاتی در خارج از کشور آلمان مبادرت نمود؛ اما در بیشتر این مأموریت‌ها با شکست مواجه گردید.[نویسنده]

زمین داشت گِل می‌شد و گِل داشت به کفش من می‌چسبید. وقتی اون رسید، مثل همیشه غر زد:

ـ باید همیشه بهت بگم که فقط سر ساعت بیا، نه زودتر. تو آخرش با این کارات شبکه رو لو می‌دی هانس.

اون عادت داشت حتی وقتی همه‌چیز بخوبی پیش می‌رفت، ایراد بگیره.

بهش سلام کردم و اون بدون جواب گفت:

ـ هانس یه خبر خوب برات دارم. من فوری باحرارت گفتم:

ـ چی شده الیزابت فارغ شده؟

پیرمرد ابروهاشو در هم کشید و گفت:

ـ می‌شه یه بار هم که شده به سازمان فکر کنی؟

من که یه بار دیگه بهانه دستش داده بودم تا ازم ایراد بگیره، به‌سرعت خودمو جمع وجور کردم و گفتم:

ـ می‌دونی که تولد هر نوزاد درواقع تولد یه سرباز برای رایش سومه[1].

پیرمرد درحالی‌که بسیار با صلابت به‌نظر می‌رسید، گفت:

ـ دقیقاً؛ اما من خبر تولد یه سرباز برای رایش سوم رو با خودم نیاوردم.

۱- رایش سوم درواقع تأسیس حکومت آلمان نازی بود که در فاصله سال‌های ۱۹۳۳ الی ۱۹۴۵ در آلمان توسط هیتلر تأسیس گردید و جنگ دوم جهانی را موجب شد.

بارون تقریباً ما رو خیس کرده بود؛ اما ما توی سازمان یاد گرفته بودیم که: تنها چیزی که اهمیت نداره شرایط جَوّیه. ما آموزش دیده بودیم که خیس بشیم، کثیف بشیم و تو باتلاق و مرداب و گِل به کارمون ادامه بدیم. تنها چیزی‌که ما باید بهش فکر می‌کردیم اجرای مأموریت بود.

به‌سرعت به راهمون ادامه دادیم و وارد ایستگاه متروکه شدیم. حالا دیگه فقط صدای بارونو می‌شنیدیم. همه‌جارو عنکبوت‌ها گرفته بودن. اونها روی هرچیزی که بشه فکرشو کرد تار بسته بودن. مدت‌ها پیش پیرمرد به من گفته بود:

ـ ما هم در فرانسه همین کارو کردیم و تارهای خودمونو همه جا تنیدیم. فرانسوی‌ها اگر بدونن که ما چه جاهایی مأمور داریم، شب خوابشون نمی‌بره.

اما فرانسوی‌ها خوابیده بودن و ما مشغول فعالیت های خودمون بودیم. وارد ساختمان ایستگاه شدیم و روی یه نیمکتِ زنگ زده نشستیم. پیرمرد کلاهش رو برداشت و از توی کیف‌دستی دوتا پاکت بیرون آورد و سریع باز کرد. این روش اون بود. به‌محض نشستن مدارکو در می‌آورد و به‌سرعت شرح می‌داد و وقتی توضیحاتش تمام می‌شد، بدون خداحافظی فقط می‌گفت موفق باشید و

سریع دور می‌شد. تنها چند لحظه کافی بود تا ببینی اون کاملاً غیب شده و انگار اصلاً وجود نداشته.

تو پاکت اول یه دستور بود که فقط یه جمله داشت: دربهای بهشت را بر روی ماتیاس اشتیف برگر بگشایید. تو پاکت دوم یک عکس که زیرش
نوشته شده بود "ماتیاس اشتیف برگر" و پشت سرش چند تا عکس دیگه که اون مرد رو در چند جای مختلف نشون می‌داد و یک یادداشت که حداکثر یک پاراگراف می‌شد و در اون، آدرس محل سکونت، قد و وزن و خلاصه‌ای از فعالیت‌هاش نوشته شده بود. من متن را در

سکوت ممتد پیرمرد خوندم، در پنج خط پایانی نوشته شده بود:

ماتیاس اشتیف برگر با جدیت دنبال ایجاد یک ائتلاف بین‌المللی برای صلح است و تلاش می‌کند به‌همراه چند نفر از همفکران سوسیالیست خود در کشورهای دیگر، دولت‌های اروپایی را سر میز مذاکرات صلح نشانده و مانع وقوع یک جنگ جدید شود. فعالیت‌های او برای استقرار صلح مانع تلاش‌های ما برای گسترش حیات ملت آریایی در اروپا خواهد شد. برای جلوگیری از این هدف لازم است ماتیاس اشتیف برگر حذف شود.

خط پایین صفحه را می‌شناختم این خط رو هم به‌سرعت خوندم:

این وظیفه و افتخار به مأمور ژزف محول می‌شود. امید است مثل همیشه در اجرای مأموریت خود هدف عالی ارتقای نهضت ناسیونال سوسیالیزم[1] را لحاظ کند.

اسم مستعار من در شبکه و در اوراقی که سازمان به من داده بود، ژوزف بود که یه اسم فرانسوی به حساب می‌یاد. با خوندن سطر آخر به خودم گفتم:

آخرش یه فعالیت سطح بالا نصیبم شد. خیلی خوشحال بودم که یه مأموریت حقیقی به من

۱- ناسیونال سوسیالیزم نام کامل حزب نازی است.

محول شده. وقتی خوندنم تمام شد، به‌صورت پیرمرد نگاه کردم، اون هم بلافاصله از جاش بلند شد و گفت:

فردا هرچیزی رو که نیاز دارید، دریافت خواهید کرد. موفق باشید. کلاهشو سرش گذاشت و به‌سرعت دور شد.

اون شب خیلی زودتر از شب‌های دیگه رفتم تو رختخواب. خیلی زود هم خوابم برد. اصلاً یادم نمی‌یاد که خوابِ بد و یا کابوسی دیده باشم.

ساعت ۸ صبح مسئول پانسیون که یه پیرمرد دنیادیدهٔ فرانسوی بود، طبق معمول بیدارم کرد. بعد از اصلاح صورتم، وارد

غذاخوری پانسیون شدم. قهوه و یه برش کیک مثل هر روز، صبحانهٔ من بود. بعد از خوردن صبحانه از پیرمرد خداحافظی کردم. خیلی از اون خوشم می‌اومد. باوجودِ پیری، یه جور اصالت تو چهره‌اش بود. پیرمرد در جوانی ملوان بوده و در سنین میانسالی یه کاپیتان کشتی. او عکس‌های زیادی از آفریقا و آسیا و حتی چین و شوروی داشت. پسرش در گویان فرانسه با یک بانوی فرانسوی ازدواج کرده بود؛ اما مدت کمی پس از ازدواج بر اثر بیماری تب زرد فوت کرده بود. او همیشه می‌گفت که پسرش هم سن و سال من بوده و اینکه

من اونو یاد پسرش می‌ندازم. پیرمرد می‌گفت: پسرش یه فرانسوی واقعی بود؛ اما فرانسه دیگه اونقدرها هم فرانسوی نیست. اون اصالت فرانسوی در ملت ما هر روز بیشتر از پیش داره از بین می‌ره.

لعنت به شما فرانسوی‌ها. چقدر این ملت مغرور و از خود راضی هستن. اصلاً همه چیزشون با همهٔ ملت‌ها فرق می‌کنه. اونا به زبان نرم و لطیفشون، به ادبیات فاخرشون، به برج ایفل و شامپاینشون می‌نازن و فکر می‌کنند لطیف‌ترین ملت روی زمینند. راستش رو بخواین همین‌طوره؛ اما به‌زودی طعم قدرت و صلابت نژاد آریایی رو

خواهند چشید. ما انتقام شکست در جنگ قبلی رو می‌گیریم و اونها مجبور می‌شن که فقط رمان بنویسند و باله و والس برقصن. من مردمی ترسوتر و صلح طلب‌تر و متمدن‌تر از اونها توی زندگیم ندیدم.

بعد از خداحافظی از پیرمرد وارد یه کافه سطح پایین شدم، مستقیم رفتم و روی یه صندلی درست در یه گوشه که اصلاً جلب توجه نمی‌کرد،

نشستم. یه روزنامه برداشتم و صفحه‌شو جوری باز کردم که تقریباً تمام صورتمو می‌پوشوند و قهوه سفارش دادم. من روزنامه‌های فرانسویو خیلی دوست داشتم و برای من خیلی جالب‌تر از

روزنامه‌های برلینی بود که پُر بود از اخبار سیاسی و نظامی و تفسیرهای مختلف. روزنامه‌های فرانسوی، عطر و اودکلن و آخرین مدل‌های لباس و دستکش و کلاه زنانه‌رو تبلیغ می‌کرد. دائم الیزابت رو در این لباس‌ها تصور می‌کردم. این فرانسوی‌ها جداً خوب زندگی می‌کردن؛ اما خبر نداشتن که به‌زودی روزهای خوبشون به‌پایان می‌رسه. راستی چرا عمر روزهای خوب توی زندگی آدما این قدر

زود تموم می‌شه؟ نمی‌دونم خیلی گذشت یا یه کمی بیشتر از خیلی. یه نفر روی صندلی روبه‌روی من نشست و به فرانسه

گفت: سلام. روزنامه رو تا کردم و جوابشو فقط با یه سلام دادم. اون مرد یه چمدان کنار پای من گذاشت و گفت:

ـ پیرمرد گفت بهت بگم الان آیندهٔ اروپا و آلمان در دستان توست و تو می‌تونی اونو تغییر بدی. بعد از انجام مأموریت باید سریع فرانسه رو ترک کنی. امیدوارم موفق باشی.

مرد که کلاهشو تا زیر ابروهاش پایین آورده بود، استکان قهوهٔ منو سر کشید. وقتی می‌خواست بره، ازش پرسیدم:

ـ تو توی چمدون رو دیدی؟ مرد گفت:

ـ هرچه کمتر ببینی کمتر می‌دونی.

صدای بسته شدن در چند لحظه بعد به من گفت که اون مرد رفته. چمدونو برداشتم و پول قهوه رو حساب کردم و رفتم پانسیون. امروز هوا خیلی با دیروز فرق داشت، اونقدر گرم بود که مجبور شدم بارونیمو دربیارم و دستم بگیرم. یه روز آفتابی قشنگ که واقعاً جون می‌داد برای یه عملیات سطح بالا؛ اما مأموریت من باید شبانه انجام می‌شد. فوری به اتاقم رفتم و چمدون رو باز کردم، توش یه هفت‌تیر، یه پاسپورت بلژیکی و یه دست کت و شلوار آبی تیره بود. تا ساعت ۸ شب وقت داشتم. از اینکه یه مأموریت مهم بهم داده شده بود، خوشحال بودم. بعد از خوردن ناهار،

ساعت شماطه‌دار رو کوک کردم و رفتم تو تخت و تا ساعت ۶ خوابیدم. اولش خوابم نمی‌برد؛ اما با صدای ساعت بود که فهمیدم واقعاً خوابم برده. دوش گرفتم، بعد کت و شلوار آبی رو پوشیدم و هفت‌تیر رو زیر بغلم بستم و کتمو روش پوشیدم. پیش از رفتن یه بار دیگه نگاهی به عکس ماتیاس انداختم. مردی بود با موهای کم‌پشت و اندکی فربه. یه نوشیدنی حالمو کمی بهتر می‌کرد. از اونجایی که این کت و شلوار رو تا حالا نپوشیده بودم، وقتی از پیرمرد خداحافظی می‌کردم با تعجب نگاهم کرد. باید به میدان راه‌آهن و از اونجا به یه هتل که اون شب ماتیاس و دارو

دسته‌اش جلسه داشتند، می‌رفتم. وقتی وارد هتل شدم، از دربان پرسیدم:

ـ جلسه شروع شده؟ اون هم فقط با تکون دادن سر تأیید کرد. وانمود کردم که خیلی عجله دارم و تقریباً دویدم. وقتی وارد جلسه شدم خانومی که در حدود ۵۰ سال داشت، در حال صحبت بود و با ورود من درحالی‌که همچنان به صحبتش ادامه می‌داد با سر به من سلام کرد. تمام حرفاش مزخرفاتی دربارهٔ نیاز فرزندان این قاره به آینده‌ای روشن بود. امروز هیچ کدوم از حرفاشو یادم نمی‌یاد. با تموم شدن صحبتهاش جمعیت براش

دست زدند و نوبت به صحبت یه روزنامه‌نگار رسید. او از خاطراتش در نبرد وردن در جنگ اول جهانی گفت و این‌بار تعدادی از بانوان حاضر در جلسه
با شنیدن حرف‌های او، درحالی‌که دستکش در دست داشتند، کیف‌هاشونو باز کردن، یه دستمال که تمامشون سفید بودن رو در آوردن و شروع به پاک کردن اشک‌هاشون کردن. به‌نظر من مسخره‌ترین بخش این جلسه همین لحظه بود. باز هم از همون افاده‌های زنان پاریسی. همشون
دستکش دستشون بود، همشون همزمان کیف‌هاشونو باز کردن، همشون دستمال در

آوردن و دستمال همشون سفید بود و همشون با این دستمال سفید اشک‌هاشونو پاک کردن. به‌نظر من یه کُمدی واقعی بود. خب اونها چی فکر می‌کردن؟ مگه تو جنگ به غیر از کُشت و کشتار و افتخار چیز دیگه‌ای هم هست. سربازها تربیت می‌شن و به‌وسیله احمق‌ترین و خرفت‌ترین ژنرال‌ها که از توی چادر صحرایی‌شون دستور می‌دن، گروه
گروه به میدان جنگ می‌رن و کشته می‌شن و اونوقت ژنرال‌ها مدال افتخار می‌گیرن. این خانوما حملات ناپلئون به آلمان رو فراموش کرده بودن و حالا داشتن برای سربازای فرانسویِ کشته شده در جنگ اول جهانی گریه می‌کردن. درحالی‌که

حتی مادرای اون سربازها فراموششون کرده بودن. احمق‌های کاپیتالیست! اونها فکر می‌کنن می‌تونن با یه جلسه تو یه هتل مسخره در پاریس، صلح جهانی رو نجات بدن! اما غافل از اینکه سیاست واقعی در برلین رقم می‌خوره و هیتلر رهبر بزرگ آلمانه که تعیین می‌کنه اروپا باید چه سرنوشتی داشته باشه!

جلسه تا ساعت ۱۱ طول کشید و من تنها کاری که نمی‌کردم این بود که گوش کنم کی چی می‌گه! فقط وقتی ماتیاس شروع به صحبت کرد، شاید

۵ دقیقه بهش گوش دادم. وقتی به خودم اومدم دیدم مهمون‌ها دارن خداحافظی می‌کنن. افرادِ

کمی ماتیاس رو می‌شناختن و از نظر من اون اصلاً اهمیت نداشت. فقط چند نفر با اون خداحافظی کردن. اون از کنار من رد شد، کلاهمو، سرم گذاشتم و درحالی‌که باهاش فاصله زیادی داشتم، تعقیبش کردم. بعد از ۱۰ دقیقه پیاده‌روی وارد یه خونهٔ کوچیک شد. خونه قدیمی به‌نظر می‌رسید. من صبر کردم تا چراغ اتاق خوابش در طبقهٔ بالا روشن شد و شروع به زنگ زدن کردم. پنجرهٔ اتاق خواب باز شد و او که سعی داشت کرواتش رو باز کنه پرسید کیه؟ من دست کردم تو جیب بغلم و گفتم آقای ماتیاس؟

ـ خودم هستم.

ـ از هتل براتون یه پیغام دارم.

لحظه‌ای به من نگاه کرد و گفت:

ـ صبر کنید، الان می‌یام.

در باز شد، من سریع درو هل دادم و ماتیاس پس از برخورد در، رو زمین ولو شد. چقدر بعضی‌ها بی‌دست‌وپا هستن! وارد شدم و هفت‌تیرمو کشیدم و با اشارهٔ انگشت به بینی خودم، اونو به سکوت وادار کردم. ماتیاس بلند شد و گفت:

ـ آقا من حتی پول اجاره خونه هم ندارم. باور کنید من هیچی ندارم.

چقدر از آدمای ترسو بدم می‌اومد! گفتم:

ـ بدون سرو صدا برو بالا.

تو زندگیم از ماتیاس فرمانبردارتر ندیده بودم. اون بدون اینکه چیزی بگه از پله‌ها رفت بالا و من هم پشت سرش. وقتی وارد اتاق خوابش شدم دیدم، لحافش هنوز همون‌طوری که صبح بیدار شده، به هم ریخته بود.

چقدر از آدمای شلخته بدم می‌اومد!

سمت چپ اتاق خواب یه در بود. پرسیدم اونجا کجاست؟ ماتیاس گفت: حمومه. گفتم برو اون تو. اون گوش کرد و درو باز کرد رفت تو، من هم پشت سرش رفتم. حمومش خیلی کوچیک بود. گفتم رو به دیوار. اون پشت به من کرد، درو بستم. نباید صدای گلوله

بیرون شنیده می‌شد. لولهٔ هفت‌تیرمو به بدنش چسبوندم و چندبار شلیک کردم. ماتیاس حتی ناله هم نکرد، فقط مثل یه تیکه گوشت ولو شد و خونش رو کاشی‌های سفید پخش شد. الان آیندهٔ اروپا و آلمان با دستان من تغییر کرده بود. چقدر به خودم افتخار می‌کردم.

از اتاق خارج شدم. روبه‌روی آینه سعی کردم موهامو مرتب کنم. مقداری خون روی لباس‌هام پاشیده بود؛ اما چون رنگ لباس تیره بود، اصلاً دیده نمی‌شد، فقط وقتی روش دست کشیدم، احساسش کردم. به‌سرعت از خونه خارج شدم؛ اما وقتی داشتم درو می‌بستم،

یه خانوم، در حدود ۵۰ سالهٔ فرانسوی با موهای بسیار زیبا منو گیر انداخت و پرسید:

ـ آقا شما تو این خونه بودین؟ من سعی کردم با لبخند بگم: بله. اون ادامه داد: آقا من فکر کنم وقتی داشتم از اینجا رد می‌شدم، صدای گلوله شنیدم. به او اطمینان دادم که اشتباه می‌کنه و مؤدبانه خداحافظی کردم.

وقتی وارد پانسیون شدم، سعی کردم معمولی به نظر بیام. پیرمرد نگاهی طولانی به من کرد و چیزی نگفت. ممکن بود بویی برده باشه؟ به اتاقم رفتم، لباسهامو درآوردم و تو همون چمدان گذاشتم، هفت‌تیرمو هم همین‌طور. در چمدونو بستم و رفتم تو رختخواب. صبح مثل همیشه

پیرمرد ساعت ۸ بیدارم کرد. اصلاح کردم، دوش گرفتم، لباس پوشیدم، چمدونو برداشتم و رفتم به سالن غذاخوری. توی سالن فقط پیرمرد بود و به من خیره شده بود. سلام کردم و اون هم جواب داد و پرسید:

ـ قصد مسافرت دارید؟

با لبخندی گفتم:

ـ بله باید چمدونمو ببرم ایستگاه راه‌آهن تحویل بدم و بعد هم خودم برم.

پیرمرد چیزی نگفت و من پس از خوردن قهوه و کیک از اونجا خارج شدم. وقتی به اولین تقاطع رسیدم، دیدم پسربچه‌ای فریاد می‌زنه:

ـ فوق‌العاده، فوق‌العاده، یه خبر مهم، یه خبر مهم، ماتیاس اشیف برگر فعال صلح‌طلب دیشب ترور شد.

جالب بود. مردم تند تند روزنامه می‌خریدند؛ اما هیچ‌کدومشون تا روز پیش حتی نمی‌دونستن اون کیه! من مشهورش کرده بودم؛ اما خودم ناشناس بودم. کاش می‌شد داد بزنم و بگم:

ـ احمق‌ها من اونو کشتم. ماتیاس مرده؛ اما من زنده‌ام، ولی حیف که نمی‌تونستم به مردم بگم کی هستم.

چاره‌ای نیست برای منافع سازمان باید از خیلی چیزا چشم‌پوشی کرد. یه مسئله دیگه هم ناراحتم

می‌کرد و اون این بود که من هرگز به ماتیاس نگفتم برای چی کشته می‌شه و من کی هستم. کمی پول خرد تو جیبم بود، یه روزنامه خریدم.

اونقدر رفتم تا به یه پل روی رودخانهٔ سِن رسیدم. کسی نبود، من بودم و رودخانهٔ مغرور سِن. چمدونو پرت کردم تو رودخونه. حالا مأموریت من تمام شده بود. باید بلافاصله پاریس رو ترک می‌کردم.

وقتی به پانسیون رسیدم پیرمرد پشت پیشخوان نشسته بود و منتظر بود. سلام کردم، به جای جواب گفت:

ـ شنیدید ...؟ پرسیدم:

ـ چی رو؟ گفت:

ـ همه می‌دونن، ولی شما نشنیدید؟ آقای ماتیاس اشتیف برگر دیشب کشته شده.

و بعد بلافاصله به روزنامه‌ای که در دستم بود، اشاره کرد.

من با خونسردی گفتم:

ـ اوه بله متأسفانه.

پیرمرد درحالی‌که با چشمانش به چشمان من خیره شده بود، گفت:

ـ یه زن، مردی رو دیده که با کت و شلوار آبی از خونه بیرون اومده.

و سپس سکوت کرد. انگار آشفتگی و اضطراب درون منو می‌دید. پرسید:

ـ برای چه ساعتی بلیط دارید آقای هانس؟

درحالی‌که به‌سختی خونسردیمو حفظ می‌کردم، گفتم:

ـ ساعت ۲ بعدازظهر، بروکسل.

پیرمرد نگاهی پُرمعنی به من انداخت و چیزی نگفت، برای رها شدن از دست او، گفتم:

ـ هیچ‌کس نمی‌دونه فردا چی می‌شه.

و به‌سرعت از پله‌ها بالا رفتم. تمام لباس‌ها و وسایلمو جمع کردم. نگران پیرمرد بودم. اگه به پلیس چیزی می‌گفت چی می‌شد؟ وقتی برای نهار

رفتم پایین، او همچنان پشت پیشخوان بود. باید هرچه سریع‌تر از فرانسه خارج می‌شدم. وقتی ازش خواستم که حساب منو اعلان کنه، گفت:

ـ می‌شه ۳۰ فرانک آقای هانس و در ادامه گفت:

ـ می‌دونستم که اینجا رو ترک می‌کنید. بنابراین، همه‌چیز، حتی نهار امروز شما رو هم حساب کردم.

نمی‌دونستم چی باید بگم. شروع به شمارش اسکناس‌ها کردم. وقتی پولش رو پرداخت کردم، پولو گرفت و شمرد و بعد کشو رو باز کرد و پولو انداخت تو کشو. گفتم:

ـ خداحافظ.

پیرمرد گفت:

ـ نمی‌خواین نهار بخورین؟ غذا آماده‌ست.

من که به‌شدت مضطرب بودم، گفتم:

ـ باید هرچه سریع‌تر برم. دیرم می‌شه.

پیرمرد سعی کرد تا احساساتی نشه و با من خداحافظی کرد و گفت:

ـ امیدوارم سفر خوبی داشته باشید و یه پاکت نامه دستم داد و گفت:

ـ این مال شماست آقای هانس لطفاً تو راه بخونیدش.

به‌سرعت از پانسیون خارج شدم. می‌شه گفت فرار کردم. وقتی رفتم راه‌آهن و بلیط خواستم، فروشنده گفت قطار بروکسل ساعت ۳ بعدازظهر حرکت می‌کنه.

یک‌ساعت بعد احساس آرامش بیشتری داشتم. به‌مقصد بروکسل در حال حرکت بودم. ناگهان به یاد پاکت پیرمرد افتادم. نامه رو به‌سرعت باز کردم و شروع به خواندن کردم. در نامه نوشته شده بود:

آقای هانس فقط خدا می‌دونه چه اتفاقی افتاده؛ اما شما درحالی‌که روزنامه‌ای در دست داشتید که خبر ترور را با تیتر درشت در صفحه اولش چاپ کرده بود، ادعا می‌کردید که از آن خبر ندارید. شما در شب قتل کت و شلوار آبی تیره پوشیدید و مردی که در صحنهٔ جرم دیده شده بود، کت
و شلوار آبی به تن داشته. شما ادعا کردید برای

ساعت ۲ بعدازظهر بلیط دارید؛ اما شش ماه است که بلیط به مقصد بروکسل فقط برای ساعت ۳ فروخته می‌شود و شما فرانسوی را با لهجهٔ آلمانی صحبت می‌کنید. من مدت‌هاست که برای سازمان ضداطلاعات فرانسه کار می‌کنم؛ اما باید بدانید که من علاقهٔ زیادی به شما دارم و به‌همین دلیل نمی‌توانم خودم را راضی کنم که شما را لو بدهم. امیدوارم خدا شما را ببخشد آقای هانس و به امید دیدار.

وصف احساس من پس از خواندن نامه امکان‌پذیر نبود. رئیس ما حق داشت، سازمان ضداطلاعات فرانسه حتی در

فضای خالی بین دو دیوار هم حضور داشت. به‌هرحال من از خطر فرار کرده بودم.

ورودم به برلین خیلی جالب بود. رئیسم پس از شنیدن گزارش مأموریت، از من تقدیر کرد؛ اما من در این جلسه از نامهٔ پیرمردی که برای سازمان ضداطلاعات فرانسه کار می‌کرد، چیزی نگفتم. همه تو سازمان خبر داشتن که من یه عملیات مهم انجام دادم اما از جزییاتش خبر نداشتن. با من مثل قهرمان‌ها رفتار می‌شد و وقتی همسرم از من دلیلش رو پرسید، از جواب دادن طفره رفتم. سرانجام اصرارهای او باعث شد تا اونو سوگند

بدم که رازدار باشه و همهٔ جریانو تعریف کردم. او پس از شنیدن واقعه فقط گفت:

ـ خدایا پسرم را به تو می‌سپارم.

و از اون به‌بعد همسرم با من مثل غریبه‌ها رفتار می‌کرد. او یه کاتولیک متعصب بود و اعتقاد داشت هرکس مرتکب قتل بشه، کشته خواهد شد و چرندیاتی مثل این. تنها چندروز بعد، پسرم به دنیا آمد. وقایع پس از آن تقریباً خیلی سریع اتفاق افتاد.

چند ماه بعد من در یک واحد رزمی در جنگ لهستان شرکت کردم. در جریان این جنگ موفق به دریافت نشان صلیب آهن درجه یک شدم. تنها چیزی که از جنگ لهستان به‌خاطر دارم، اینه

که یه بار افراد واحدی که من فرماندهش بودم، وقتی وارد یه روستای لهستانی شد، تمام مردم روستا رو در میدان مرکزی و در مقابل کلیسا جمع کردند. افراد من که خیلی از کشته شدن بعضی از دوستاشون عصبانی بودن، تمام خونه‌های روستا رو آتیش زدن و من زمانی وارد شدم که خونه‌های روستا در آتش می‌سوخت و فرو می‌ریخت. معاون من که دستور جمع‌آوری مردمو داده و تا پیش از رسیدن من مردم رو به گروه‌های شش‌تایی تقسیم کرده بود و قصد داشت که همشونو تیرباران کنه. وقتی من رسیدم، دستهٔ اول

تیرباران شده بودند. از دور دیدم تعدادی جنازه رو زمین افتاده و یه دسته از مردم در برابر سربازان آمادهٔ شلیک، قرار دارن، هفت‌تیرمو درآوردم و سه تیر هوایی پشت سرهم شلیک کردم که به‌معنی اخطار بود. معاونم و
سربازا که آمادهٔ شلیک بودن، وقتی با صدای تیر برگشتن و منو دیدن اسلحه‌هاشونو پایین آوردن تا من برسم. وقتی به میدان کوچیک روستا رسیدم، بلافاصله از موتور سیکلت پیاده شدم و به طرف معاونم رفتم و با صدای بلند گفتم:

ـ چه کار می‌کنی احمق.

تا اومد جواب بده گفتم:

ـ ما با غیرنظامیان نمی‌جنگیم. ما آموزش ندیدیم که مردمو بکشیم. ما بهترین سربازان اروپا، برای جنگیدن تربیت شدیم نه کشتار مردم. از این لحظه دیگه هیچ سِمَتی نداری و پس از پایان جنگ در یه دادگاه نظامی محاکمه خواهی شد.

وقتی سربازام به صف شدن تا روستا رو ترک کنن، مردم روستا که خیلی ترسیده بودن جوری به من نگاه می‌کردن که هنوز قیافه تک‌تکشون یادمه. معاونم که می‌دونست چه‌چیزی در انتظارشه، کمتر از یه هفته بعد از این قضیه به‌عمد خودشو در برابر شلیک نیروهای لهستانی قرار داد.

کمتر از یک‌سال بعد کشور من به فرانسه حمله

کرد و من موفق شدم پس از سال‌ها به فرانسه و شهر پاریس بازگردم. وقتی وارد پاریس شدم، خیلی دوست داشتم تا یک‌بار دیگه به آن پانسیون بروم، ولی فقط یک‌بار تونستم

از فاصلهٔ ۵۰ متری اونو ببینم. شاید ۱۰ دقیقه‌ای بود که داشتم از دور پانسیون رو می‌دیدم که پیرمرد از پانسیون خارج شد تا چند کیسه مواد غذایی رو از یه کشاورز تحویل بگیره، من به‌سرعت بازگشتم و دیگه به اونجا نرفتم.

در پاریس بود که فهمیدم بانویی که شب قتل منو دیده سکته کرده و در

یه آسایشگاه سالمندان ازش نگه‌داری می‌کنن. به آسایشگاه رفتم، چون می‌خواستم بدونم وقتی منو ببینه چی‌کار می‌کنه. وقتی مسئول بخش منو دید با تعجب پرسید:

ـ شما چه نسبتی با ایشون دارید؟

من هم با لحنی نظامی گفتم:

ـ یه افسر آلمانی نیازی نداره که به شما پاسخ بده.

مسئول بخش هم دیگه سوالی نکرد و گفت:

ـ فقط باید بدونید ایشون قادر به صحبت‌کردن نیست و هیچ‌کسی رو نمی‌شناسه. دکترها می‌گن یه سکته دیگه باعث مرگش می‌شه و حدس می‌زنن حداکثر تا یک سال دیگه زنده می‌مونه.

وقتی اونو روی صندلی چرخدار به سالن ملاقات آوردن، اولش فکر کردم دارن با من شوخی می‌کنن. او یه لباس سفید مخصوص بخش تنش بود،

از اون موهای زیبا تنها چند تار نازک باقی مونده بود، گردنش به یه طرف افتاده بود و هر دو دستش از صندلی آویزون بود. در کنار در ورودی یه مرد درحدود ۳۶ـ ۳۵ سالهٔ فرانسوی به‌صندلی بسته شده بود. اون مرد برخلاف بیماران دیگه تمیز و مرتب بود و سیبیل‌های نازک و مرتبی داشت. زن وقتی منو دید یه دفعه سرش رو تکون داد و به عقب برد و مثل یه بچه، شروع به گریه

کرد. پرستار بخش که دختری زیبا و فرانسوی بود،
با تعجب به من نگاه کرد و گفت:
ـ آقا اون ترسیده و نمی‌خواد شما رو ببینه.
با کمال ادب مانند یه افسر به خانم پرستار ادای احترام کردم و از آسایشگاه خارج شدم؛ اما پرستار بخش از رفتار خشن ابتدایی و رفتار مؤدبانهٔ بعدی من به‌شدت تعجب کرده بود.
پاریس برای من مظهر زیبایی و صلح و دوستی بود؛ اما یک روز که در باشگاه افسران آلمانی داشتم شامپاین می‌خوردم و با دوستام بلند بلند آواز می‌خوندم، ناگهان بمبی تو باشگاه منفجر